

Walking in the
fog: Part two:
Black tiger

Writer: X x tor^^

پارٽ ٻيو: بليڪ ٽيگر

کلاس های عمو میشون با هم بود. وقتی زنگ آخر خورد رفتن سالن غذاخوری تا چیزی بخورن. غذا سانویچ مرغ بود و البته که کنارش باید خون میخوردن. اون خون هارو مدرسه ساخته بود و اصلا جالب نبودن اما خب برای زنده موندن باید میخوردن.

_ خب کلاسا چطور بود اما؟

اما وقتی لقمشو قورت داد جواب داد:

_ مثل همیشه.

_ هممم.

همونجور که داشتن از غذا و وقتشون لذت میبردن خانم پیجر بیشعور مدرسه دوباره شروع کرد به رژه رفتن روی مخ اونا.

+ همگی تا 15 دقیقه دیگه توی اتاق هاتون باشید.

_ ای کوفت بگیری ذلیل مرده

_ بوزینه ی شانپازه ی خر

ایمی و دایکی همونطور که حرف های قشنگشون رو نثار خانم پیجر میکردن به سمت اتاقشون رفتن. دایکی در رو باز کرد و کلید رو روی میز گذاشت.

_ من میرم معبد تفکر.

دایکی اینو در حالی گفت که به سمت دستشویی میرفت تا جلسه ای که صبح نتونسته بود کامل کنه رو کامل کنه.

_ موفق باشی.

ایمی رفت و لباس هاشو عوض کرد. از اونجایی که فردا تعطیل بود کاری نداشت پس نشست رو تخت و کتابی که از کتابخونه گرفته بود رو شروع به خوندن کرد ، کتابی درباره ی مصر باستان. ایمی علاقه ی زیادی به مصر باستان داشت و در این مورد مطالعه ی زیادی داشت.

همون موقع دایکی در دستشویی (معبد تفکر)

_ خب عزیزان من برگشتم. میدونم دلتون تنگ شده بود.امممم چ هوای خوبی. چ خبر؟

برمیگردیم توی هال

ایمی مشغول بود که صدایی از آشپزخونه اومد. سرش رو بالا گرفت و با چشمایی ریز شده به ورودی آشپزخونه نگاه کرد. وقتی دید ، دید زیادی به آشپزخونه نداره تصمیم گرفت کتاب عزیزش رو کنار بزاره و به سمت آشپزخونه بره و چ چیز کوفتی باعث شده تا لحظات زیباش با عشقش (کتابش) به هم بخوره. وقتی وارد آشپزخونه شد در کابینت باز و چند تا نودل آماده که بیرون افتاده بود توجهش رو جلب کردن. نودل هارو جمع کرد ، گذاشت تو کابینت و درش رو بست. اون مطمئن بود که جوری نودل هارو گذاشته

نمیدونم شاید.

ایمی تا خواست دهنش رو باز کنه و حرفی بزنه صدایی از توی هال اومد. هر دو بهم نگاهی کردن و خیلی سریع از محل وقوع جرم قبلی فاصله گرفتن و توی هال رفتن.

داشتن فضای هال رو بررسی میکردن که ایمی چشمش به کاغدی لای کتابش افتاد.

__ وات د...اون چیه؟

و سریع رفت تا برش داره. دایکی هم پشت سرش حرکت میکرد. ایمی کاغذ رو برداشت و تاش رو باز کرد و چیزی که توش نوشته شده بود رو برای دایکی که روبه روش بود بلند خوند:

" گل یخ سیاه را دنبال کن

بالای سرت ، ماه را نگاه کن

خواهد داد به تو نقشه ای

به دنبال من بیا

(ببر سیاه) "

هر دو با چشمایی که اندازه ی در قابلمه شده بود همو نگاه کردن و سعی میکردن از تو چشم هم بخونن که اون یکی هم منظور نامه رو فهمیده یا نه و خب معلوم شد هر دو نفهمیده بودن.

__ جَل الخالق...اما این دیگه چیه؟

__ والا...سوال منم همینه.

هر دو غرق در افکارشون بودن که صدای در اونا رو به خودشون آورد. دایکی سمت در رفت تا بازش کنه و در کمال ناباوری وقتی در رو باز کرد هیچکس اونجا انتظار نمیکشید اومد در رو ببندد که چیزی توجهش رو جلب کرد. یه لکه ی سیاه که انگار گل بود؟ اون مطمئن بود وقتی داشتن میومدن نظافت چی اینجارو داشت تمیز میکرد و بعدش خب کسی به خاطر قانون جدید بیرون نرفته بود. به هر حال در رو بست و پیش ایمی رفت.

__ اما اون بیرون به لکه ی سیاه گلی بود ولی من مطمئنم وقتی ما اومدیم اونجا تمیز بود.

__ خب شاید بعد ما کسی رد شده و پاش گلی بوده.

__ آخه ما آخرین نفرات بودیم فکر نمیکنم کسی بعد ما اومده باشه.

__ اینم هست...همه چیز به طرز مشکوکی مشکوکه. بیا بریم لکه رو یه نگاه بندازیم.

__ اما ما که نمیتونیم بریم بیرون عقل کل.

__ آخ اینم هست.

نشستن روی مبل و سعی کردن فکر کنن. که صدای زنگ ساعت ساختمان مرکزی که نشون میداد ساعت ده هست و دیگه ساعت خاموشیه چ بخوان چ نخوان باید بکپن.

__ آههه نمخ بخوابمم.

__ صیم می اما.

هر دو به سمت جای مسواک ها که روی میز بود رفتن تا مسواکاشون رو بردارن. وقتی که مقدمات و تشریفات قبل خواب رو انجام دادن به سمت رخت خواب هاشون رفتن تا بخوابن و موفق هم شدن البته در این مورد کی موفق نمیشه؟ خب خلیا.

صبح روز بعد صدای زنگ ساعت مرکزی بهشون گفت قوقولی قوقول صبح شده ، بع و بع و بع بیعیه بیدار شده ، هاپ و هاپ و هاپ خروسه چشش وا شده ، پنجره ها رو به حیاط باز کنید- بابت پارازیت معذرت اهم اهم خب اون دو با اینکه روز تعطیل بود باید بیدار میشدن و تا بتونن صبحانه بخورن و مجازات نشن. اون ها زیر نظارت شدید ناظم ها صبحانه اشون رو خوردن و به اجبار به اتاقشون برگشتن.

زندگی اونا همین بود. تکراری ، پر رنج ، بیهوده.

فلش بک

بعد از دعوت انسان ها به تالاری که جلسات توش برگزار میشد همه به عمارت هاشون برگشتن.

__ بابایییی

ایمی بعد از دیدن پدرش به سمتش دوید.

__ سلام بابا.

هیروکو در حالی که به سمت پدرش میرفت این رو گفت.

__ سلام دو تا خل و چل بابا.

هیروکو و ایمی: بابا!!!!

__ چیه خب خلین دیگه

و بعد هر سه زدن زیر خنده.

__ بچه ها مامانتون کجاست؟

__ من اینجام ایکا

__ سلام عزیزم

پدرشون بعد از بغل کردن مادرشون گفت که دیگه باید برن عمارت خودشون.

__ صبر کنین یه چیزی به دای بگم و بیام.

_ باشه عزیزم

مادر ایمی اینو گفت و سرش رو بوسید. ایمی به سمت بهترین دوستش دوید.

_ دایییییی...دایییی

_ امااااا

_ فردا بیا خونمون

_ اممم نمیدونم ولی سعی میکنم

_ باشه

همدیگرو بغل و خداحافظی کردن و رفتن.

فردا صبح ، جلسه:

_ آه سلام آقای کیدا. ممنون که دعوت ما رو پذیرفتین.

_ سلام آقای یوشیدا. خواهش میکنم.

وقتی همه ی حضار جمع شدن پدر ایمی شروع به صحبت کرد.

_ خب امروز ما شما رو دعوت کردیم تا درباره ی موضوع مهمی صحبت کنیم. چند روز پیش تعدادی انسان در قلمروی ما دیده شده. ما اول خواستیم تا چشم پوشی کنیم اما اونها چندبار دیگه اومدن و از حیوان های ما شکار کردن و بردن. ما اونها رو شناسایی کردیم و اسامی شون رو به شما میدیم و از شما خواهش میکنیم که به اون ها تذکر بدین.

_ آقای یوشیدا ما به این قضیه رسیدگی میکنیم و ممنون که مارو در جریان گذاشتین.

_ ممنون آقای کیدا.

جلسه به خوبی و خوشی به اتمام رسید و هیچکس فکر نمیکرد که این خوبی و خوشی به بدترین نحو و در تاریک ترین شب به پایان خودش برسه

پایان فلش بک

ایم از پارت دو ممنون که خوندین و لطفا نظر یادتون نره.

